



به ما نگوئید مدافع حرم  
ما زمینه ساز ظهوریم  
کرمه الشحرور (2) Ammar Abdii

مصطفیٰ بنبرلو  
شهید مدافع حرم

## عشق قبل از ازدواج

از آن عشق‌هایی که هنوز هم با به یاد آوردنش لبخند بزرگی روی صورت‌م می‌نشیند.

آقا مصطفی پسر عمه‌ی من بود و از آنجاکه پدر بنده از بزرگان محل و پدر شهید بودند ایشان رفت‌وآمد زیادی هم به منزل ما داشتند؛ اما این رفت‌وآمدها یک‌بار هم باعث نشد تا قبل از ازدواج هیچ‌کداممان این علاقه را از طرف دیگری حس کند و به قول آقای نبی‌لو دلیل پایداری و زبازد بودن عشق ما همین بود که زمانی که می‌توانستیم، عشقمان را به گناه آلوده نکردیم...

گاهی بعد از ازدواج به شوخی به آقا مصطفی می‌گفتم شما می‌توانستی حداقل با یک‌دست خطی، اشاره‌ای، چیزی این علاقه را به من بفهمانی؛ چراکه گاهی به خاطر رفت‌وآمدهای زیادی که در منزل ما می‌شد ایشان ۱۲-۱۳ روز در منزل ما و کمک دست پدرم بودند و شرایط برای حرف زدن و ابراز علاقه به راحتی وجود داشت.

یادم هست وقتی عمه‌ام (مادر آقای نبی‌لو) در پی پیدا کردن عروس بودند، مادرم ماجرا را برای من تعریف کردند و من که جا خوردم و کمی ناراحت شدم، گفتم حالا ببینیم چه تحفه‌ای قرار است بگیرند؛ اما نمی‌دانستم آن تحفه خودم هستم نه کس دیگری.

چون من برادر بزرگ‌تری نداشتم هر موقع خواستگاری برایم می‌آمد، مادرم آقا مصطفی را برای تحقیق می‌فرستادند؛ یکی از موارد که خیلی خانواده‌ی خوبی بودند، پدرم هم مصر به وصلت بودند؛ عمه‌ام آدرس این خانواده را برای تحقیق به ایشان داده بودند که بروند و تحقیق کنند در این موقع آقا مصطفی آدرس را پاره کرده بود و گفته بود اگر دایی قصد عروس کردن دخترشان را دارند؛ چرا به ما نمی‌دهند. عمه‌ام که خیلی تعجب کرده بودند از این حرف، پرسیده بودند

منظورت چیست و مصطفی گفته بود منظورم این است که شما سری به خانه‌ی دایی بزنید که آنجا عمه‌ام متوجه ماجرا شده بودند.



## آغاز زندگی ساده

ازدواجمان کاملاً سنتی بود و بعد از یک عقد ساده به پابوسی امام رضا (علیه السلام) رفتیم.

وقتی ازدواج کردیم آقا مصطفی در تعزیرات حکومتی مشغول بودند و پس از دو سه سال و با به دنیا آمدن دخترم وارد شرکت شیشه و گاز شدند و به خاطر وابستگی خاصی که به خانه و خانواده داشتند خودشان را باز خرید کردند؛ ایشان در کل فامیل به دل بستگی شان به من و بچه ها معروف بودند. خواهر شوهرهایم همیشه می گفتند اگر مصطفی در جمع باشد نقل مجلس خانم ایشان است و اگر آقا مصطفی نباشد خانمش مرتب از او تعریف می کند.

وقتی شهید برای بار اول اعزام شد هیچ کس نمی توانست این ماجرا را هضم کند حتی خواهر شوهرم می گفتند: من همه چیز را می توانم قبول کنم، جز اینکه آقا مصطفی بتواند از شما دل بکند و برود.

زمانی که ایشان خودشان را باز خرید کردند؛ وارد شغل آزاد شدند و بعد از مدتی کارمند کمیته امداد شدند؛ نه نیروی نظامی بودند؛ نه در مدت زمان زندگی مان در قم، در هیچ بسیجی فعالیت نکردند؛ تنها صبح به کمیته می رفتند و ساعت سه در منزل بودند.



## عشق خدایی

آقا مصطفی مردی بود که تمام زندگی ما به او وصل بود.

می‌دانید اصلاً مهم نیست چند سال از ازدواجتان می‌گذرد؛ رابطه‌ی من و آقای نبی‌لو بعد از ۲۷ سال جوری بود که داماد کوچکم بعد از دو سه هفته که دامادمان شده بود و به منزل ما رفت و آمد می‌کرد به پدر و مادرش گفته بود اصلاً در خانه‌ی آقا نبی‌لو من و خانمم نامزد و تازه‌عروس داماد نیستیم؛ پدرخانم و مادر خانمم انگار همین امروز صیغه‌ی عقد را خوانده‌اند...

یعنی تصور یک جوان امروزی از زندگی ما این بود.

وقتی شهید می‌خواست به اداره برود انگار که عازم یک سفر طولانی است و وقتی برمی‌گشت انگار از یک سفر طولانی برگشته.

آن حالت‌های خداحافظی و ابراز دل‌تنگی‌ها...

گاهی تا نیمه‌های راه می‌رفت و بعد برمی‌گشت می‌گفتم چیزی جا گذاشته‌ای؟ می‌گفت نه یادم آمده خداحافظی نکرده‌ام؛ اگر می‌رفتم اداره و یادم می‌آمد باید مرخصی ساعتی می‌گرفتم و برمی‌گشتم

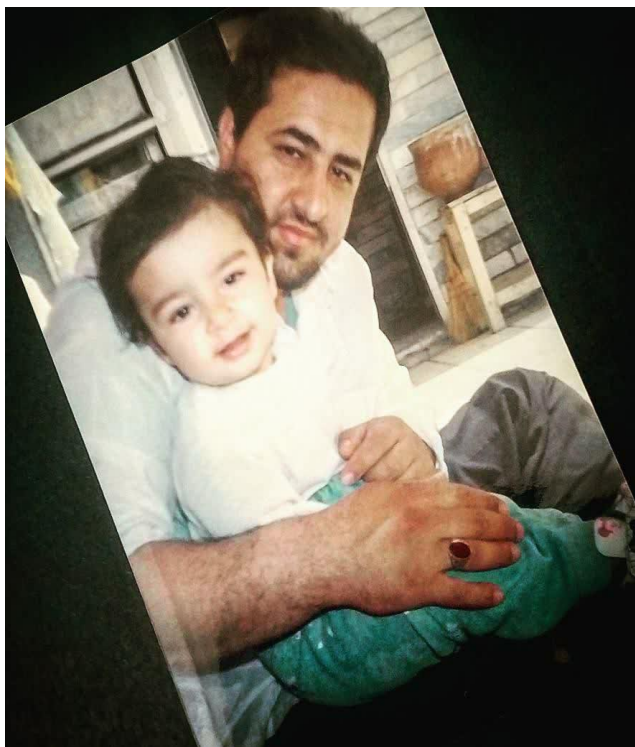
این قدر وابسته بودند...

می‌گفت چشمم به ساعت ۲:۳۰ است اگر بشود ۲:۳۵: ۲ دقیقه دیگر منتظر سرویس اداره

نمی‌مانم و خودم آژانس می‌گیرم؛ اصلاً یک عشق خدایی بود.

## ساده اما همیشگی

البته ما هیچ وقت از هم انتظارات بی جا نداشتیم؛ الآن دختر بزرگم ۲۸ سال دارد؛ در این ۲۸ سال زندگی، دختر بزرگم و خواهر و برادرش به یاد ندارم که یک بار تولد قمری یا شمسی آنها فراموش شده باشد؛ ولی هیچ وقت تولد امروزی برای آنها نگرفتیم.



سالی که آقا مصطفی پول توی جیبش بود خب کیک می گرفتیم؛ رستوران می رفتیم و هدیه می دادیم اما گاهی که پول نداشت با یک دانه تی تاپ و چهارتا چوب کبریت هم که شده بود تولد را برگزار می کردیم.

بچه ها هم هیچ وقت خود را با خواهر یا برادرشان مقایسه نمی کردند.

سال هایی بود که ما بدون آجیل و شکلات و گز و شیرینی عیدمان را برگزار می کردیم و با یک میوه ی ساده عید را می گذرانیدیم.

حتی مهمان هم که می آمد آقای نبی لو می گفتند شرمنده امسال جیب من با خرید عید هماهنگ نبوده...

من هم به عنوان زن خانه هیچ وقت نمی گفتم حتماً باید بروی قرض کنی و مهمان می آید و زشت است و ...

## جشن حجاب

ایشان روی حجاب خیلی حساس بودند؛ من تا به امروز یک بار هم به دخترهایم نگفتم که موهایت بیرون است یا لباس مناسب نیست و...

از اول جووری بار آمده‌اند که خودشان هم روی حجاب و پوشش خود حساس هستند.

یکی از جشن‌هایی که ما برای بچه‌ها می‌گرفتیم جشن حجاب بود و خدا رو شکر هیچ وقت معضل این را نداشتیم که حالا که بچه‌ها به سن تکلیف رسیده‌اند چه کنیم و چطور به دین مقیدشان کنیم.



### زندگی شهیدانه

باید شهیدانه زندگی کرد تا شهید شد؛ شهادت در خانه‌ی ما دعایی بود که بعد از ۲۷ سال اجابت شد. مصطفی با برادرم هم‌رزم بودند و من همیشه در بهترین ساعت‌های زندگی‌مان به او می‌گفتم چرا شما در جبهه شهید نشدی؟ من دوست ندارم شما با مرگ طبیعی از دنیا بروی؛ حیف است شهادت نصیب شما نشود...

در جواب این حرف‌هایم همیشه می‌گفت: خب حالا دوست داری در کدام جنگ شهید شوم؟

می‌گفتم فرقی نمی‌کند ولی بالاخره من شمارا شهید می‌کنم.



## ویژگی‌های اخلاقی شهید

یکی از ویژگی‌های مهم آقا مصطفی اخلاص او بود؛ گاهی یک کار خوبی درجایی اتفاق می‌افتاد و بعد می‌فهمیدم که باعث این کار ایشان بوده به او اعتراض می‌کردم و می‌گفتم چرا به من نگفتی؛ در پاسخ می‌گفت: خانم خدا باید بداند نه خلق خدا؛ خلق بداند چه سودی برای آدم دارد؟

یکی دیگر از ویژگی‌هایش اهمیت بالایی بود که به مجلس اهل بیت (علیهم‌السلام) می‌داد؛ ایشان هیئتی تأسیس کرده بودند و ما تقریباً هر هفته مراسم داشتیم در هیئت؛ گاهی بزرگترها بی‌مهری می‌کردند و به مراسم‌ها نمی‌آمدند؛ می‌دیدم چهار پنج تا بچه می‌آیند. من اعتراض می‌کردم می‌گفتم وقتی بزرگترها استقبال نمی‌کنند لازم نیست هر هفته برای چندتا بچه مراسم بگیریم و مراسم‌ها رو دو یا سه هفته یک‌بار برگزار کنیم؛ اما شهید می‌گفت: خانم این

بچه‌ها حرمت دارند؛ وقتی این بچه بلند شده و باذوق آمده هیئت من چطور به او بگویم هیئت تعطیل است؟؟؟

مهم اهل بیت (علیهم‌السلام) هستند که حضور دارند؛ محال است جایی روضه‌ی اهل بیت خوانده شود و خودشان حضور نداشته باشند؛ مهم نگاه اهل بیت (علیهم‌السلام) است که می‌بینند.

برای آقا مصطفی هیچ فرقی نداشت که دوتا بچه در هیئت هستند یا هزاران انسان بزرگسال؛ مراسم‌ها را موبه‌مو انجام می‌داد از زیارت عاشورا گرفته تا مداحی و هیچ‌کدام را جا نمی‌انداخت و عقیده‌اش این بود که اگر به مجلس اهل بیت احترام بگذاری دستت را خالی نمی‌گذارند که خدارا شکر آخر هم اجرش را گرفت.

آقا مصطفی به مسائل سیاسی روز خیلی آگاه بود؛ این‌طور نبود که در یک محیط بسته بشیند با اینکه جایی هم فعالیت خاصی نداشت؛ اما هیچ‌وقت خود را از دنیای امروز جدا نمی‌دید؛ گاهی به میثم می‌گفتم شما در ستاد انتخابی دارید می‌دوید؛ اما پدرت در خانه روی مبل نشسته و با یک گوشی با کل کشور درگیر است؛ همیشه می‌گفت اگر به کسی ظلمی بشود فردا روز ما باید جواب پس بدهیم که چرا کم‌کاری کردیم؛ من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم نتیجه هرچه شد؛ شد.



## سفر مشهد و شرط آن

آخرین دفعه‌ای که اعزام شده بود می‌خواستیم با میثم برویم مشهد. آقا مصطفی زنگ زد؛ سوریه بود. گفتم: عزیزم انشاالله قرار است مشهد برویم. گفت: به یک شرط.

گفتم: چه شرطی؟

گفت: اولین بار که می‌خواستم اعزام بشوم و رفتیم از حضرت خداحافظی کنیم، گفتم بیا اینجا از هم دل بکنیم؛ یادت هست؟ گفتم دل کندن‌های ساده و دمدستی نه؛ یکدل کندن خدایی و واقعی که خدا هم در آن باشد.

گفتم: باز شما شروع کردی؟ فکر می‌کنی اگر من دل نکنم شما شهید نمی‌شوی؟ این‌ها همه دست خداست.

گفت: من یقین دارم تا شما دل نکنی من نمی‌توانم شهید شوم؛ به و الله راضی نیستم به مشهد بروی مگر با این شرط.

من هم با خنده گفتم: باشد حالا بگذارید بروم تا بعد...

در مسیر مشهد خیلی با خودم کلنجار رفتم؛ مدام با خودم می‌گفتم یعنی من مانع شهادت آقا مصطفی هستم؟ مگر می‌شود؟ یعنی همه‌ی همسران شهدا از آن‌ها دل کنده‌اند؟

وقتی به مشهد رسیدیم و وارد حرم شدم؛ نگاهم که به ضریح افتاد ناگهان اشک‌هایم جاری شد؛ به امام رضا (علیه‌السلام) گفتم: آقا جان اگر واقعاً من مانع شهادت آقا مصطفی هستم به جان جوادتان من از اون دل کندم.

در دارالشکر هم دو بار نماز یس و الرحمن خواندم به نیت شهادتش و فقط از خدا خواستم صبرش را به من بدهد.

در رواق امام خمینی نشسته بودیم که شهید زنگ زد، هنوز احوالپرسی نکرده بودیم گفت: خانم چه کردی؟

گفتم: دیگر شهید نشوی تقصیر خودت است و من به ربطی ندارم.

گفت: چرا؟ گفتم: شما گفتی دل بکن؛ امام رضا (ع) شاهد است به جان جوادش از شما دل کندم.

یادم نمی‌رود چقدر خوشحال شد و تشکر کرد و من در دلم به او می‌خندیدم که چقدر ساده است که فکر می‌کند من دل بکنم او شهید می‌شود...



## هدیه روز زن

در این ۲۷ سال زندگی  
ما هیچوقت زندگی مرفه  
نداشتیم و حتی اگر  
قرض دستی نداشتیم  
حتماً یکی دوتا قسط را  
در سال داشتیم.

یکبار من روز زن  
در یکی از دانشگاه‌های  
قم دعوت بودم تا  
صحبت کنم. در آن



جمع گفتم الان اگر به مناسبت روز زن همسرتان برای شما دوتا سنجاق سر معمولی مشکی  
بیاورد شما چه می‌کنید؟

یکی از دانشجوها خیلی راحت بلند شد و گفت معلوم است در را به رویش می‌بندم و می‌گویم  
لیاقت ننه‌اش است برود به او بدهد. گفتم: ولی من هیچوقت این کار را نکردم؛ یک سالی بود که  
آقای نبی‌لو برای روز زن برای من دوتا از این سنجاق‌سرها خریدند.

ایشان که نمی‌دانستند ما این سنجاق سرها را بسته‌ای می‌خریم به مغازه رفته بودند و گفته بودند دوتا از این سنجاق سرها را می‌خواهند؛ مغازه‌دار هم دو بسته روی پیشخوان گذاشته؛ ولی آقای نبی‌لو گفته بودند دوتا دانه.

مغازه‌داره که پرسیده چکارش داری؟ آقای نبی گفته بوده که برای روز زن برای خانمم می‌خواهم.

مغازه‌دار خیلی تعجب کرده و گفته شما این را بخری و ببری خانمت قهر نمی‌کند؟

آقای نبی‌لو هم گفته نه؛ من هر وقت پول داشته باشم بهترین چیزها را برایشان می‌خرم؛ اما امسال جیبم خالی است.

مغازه‌دار هم دوتا گیره را به آقای نبی‌لو داده بود و پولش را نگرفته بود و گفته بود او هم در این هدیه شریک است.

بعدها که آقا مصطفی این خاطرات را برایم تعریف می‌کرد خیلی خندیدیم.

متأسفانه در زندگی‌های امروزی احترام به پدر و مادر خیلی کم شده.

من معتقدم ما هرچه در زندگی‌مان داشتیم از دعای خیر پدر و مادرهایمان بود که همیشه سعی کردیم احترامشان را نگه‌داریم.



## مسافرت

یادم هست یک سال سیزده بدر ما در منزل بودیم (معمولاً جایی نمی رفتیم) که آقا مصطفی به عمه ام زنگ و احوالشان را پرسید ایشان هم گفتند که در خانه تنها هستند و خیلی منتظر بودند؛ اما هیچ کس برای سیزده به در آنجا نرفته؛ آخر شب بود که شهید گفت اگر الآن راه بیفتیم به سمت تهران شما ناراحت نمی شوی؟ گفتم: نه این چه حرفیست؛ اتفاقاً هم خوشحال می شود.

و این شد که ساعت یک‌شب رسیدیم تهران و تا صبح در کنار عمه‌ام سیزده به در کردیم. این‌قدر عمه خوشحال شدند و برایمان دعای خیر کردند که من مطمئنم این دعاها به زندگی ما عشق و روح می‌بخشید.

آقا مصطفی خیلی اهل مسافرت بود. آن‌قدر که مادرم گاهی با خنده می‌گفتند اگر آقا مصطفی ۲۰۰۰ تومان هم به دستش بیاید با آن به سفر می‌رود؛ ما هیچ‌وقت پس‌انداز نداشتیم و هیچ‌وقت هم الحمدالله لنگ پول نبودیم.

عقیده‌ی ایشان این بود که خدا روزی فیل را به مورچه و روزی مورچه را هم به فیل نمی‌دهد، هرچقدر هزینه کنیم همان‌قدر به ما می‌رسد؛ اگر بخواهیم درگیر جمع‌کردن و پس‌انداز با شیم خدا می‌گوید این که می‌خواهد جمع کند پس رهایش می‌کنم تا آن‌قدر جمع کند. که اگر توانست بی‌نیاز شود.

خدا را شکر ایشان از همه‌ی امکاناتی که داشتند بهترین استفاده را کردند و گر نه الان ما با بچه‌ها به هر تفریحی می‌رفتیم اصلاً بهمان نمی‌چسبید و می‌گفتیم حیف کاش تا بابا بود او هم تفریح کرده بود.

## آزادی

در خانه‌ی ما محبت کردن و آزادی دادن به بچه‌ها یک شرط بود.

آقا مصطفی می‌گفت اگر به بچه‌ها در منزل آزادی ندهیم وقتی به بیرون از خانه می‌روند نمی‌توانند خود را در مقابل آزادی‌های کاذب حفظ کنند.



محبت کردن بین من و آقا مصطفی یک امر طبیعی برای بچه‌ها بود.

خدارا شکر می‌کنم در ۲۷ سال جواری زندگی کردیم که بعد از شهادت آقا مصطفی یک‌بار هم به خودم نگفتم ای کاش فلان جا فلان کار را می‌کردم یا فلان حرف را می‌زدم و یا... همیشه همه‌چیز سر جایش بود.

خدارا شکر که این ۲۷ سال زندگی به بهترین شکل به سرانجام خودش رسید و آقا مصطفی عاقبت به‌خیر شد...

## همسر شهید، چه می‌کنی؟

دو سال قبل از شهادت آقای نبی‌لو خواهرزاده‌ی ایشان آقای مسعود عسگری به شهادت رسید؛ بعد از چهلمین روز شهادت آقا مسعود شبی با آقای نبی‌لو نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم؛ ایشان گفتند: خانم فکرش را بکن؛ در این زمانه که ما غرق زندگی امروزی هستیم جوانانی مثل آقا مسعود به جنگ می‌روند و به شهادت می‌رسند... انگار باورشان نمی‌شد که همچنین زمینه‌ها و اتفاقاتی الآن هم وجود دارد (حالا آقا مسعود جوان بود و شور و شوق جوانی داشت. من در تعجبم شهید عطایی (یکی از شهدایی که با آقا مسعود شهید شده بود و دو پسر داشت) چگونه توانسته به خانمش بگوید که می‌خواهد به جنگ برود...؟

گفتم: اتفاقاً خانم شهید عطایی باید به خودش ببالد که خدا همچنین همسری را نصیبش کرده که روحیه‌ی جهادی دارد. من همیشه دعا می‌کنم این است که شما و میثم روحیه‌ی جهادی داشته باشید.

آقای نبی‌لو خندیدند و گفتند: الآن اگر من بگویم می‌خواهم به سوریه بروم شما چه می‌کنید؟ گفتم: بارو حیه‌ی باز از این کار استقبال می‌کنم و ساک و چمدانتان را هم خودم می‌بندم و می‌گویم خوش آمدید.

به قول خواهر شوهرم ما وقتی این حرف‌ها را می‌زدیم نمی‌دانستیم آقا مصطفی برای شهادت انتخاب شده ...

بعد از زدن این حرف‌ها ایشان گفت به تهران می‌رود تا ببیند اعزام دارند یا نه و برای اعزام اسم بنویسد؛ هفت هشت ماهی برای اعزام طول کشید و او در این مدت راه تهران قم را هفته‌ای دو

سه مرتبه طی می کردند و مدام زنگ می زدند و پیگیری می کردند؛ بعد از شهادتش یکی از مسئولین به برادرم گفته بود روزی می شده که مصطفی پنج؛ شش مرتبه برای پیگیری کارهای اعزام به آنها زنگ می زده.

از زمان اعزامش تا شهادتش یک سال ونیم فاصله افتاد؛ من باور دارم که خدا این مدت را به من و بچه ها فرصت داد خودمان را برای نبودنش آماده کنیم؛ اواخر خیلی از شهادت می گفت و ما هیچ کدام ماجرا را جدی نمی گرفتیم.

این قدر سر شهادت با میثم شوخی می کردند که پسر دیگر او را شهیدجان صدا می زد (چون خیلی باهم صمیمی بودند) میثم که به پدرش زنگ می زد می گفت شهید جان سلام! الان به پسر میگویم ما در خیال خودمان با پدر شوخی می کردیم؛ نمی دانستیم که واقعاً بابا دارد ما را با این حرفها آماده ی رفتنش می کند.

گاهی که در آشپزخانه بودم می آمد در آشپزخانه و می گفت همسر شهید چه می کنی؟ من هم در جوابش می گفتم: به همین خیال باش همسر؛ آرزو بر جوانان عیب نیست.

### **همسر شهید چه می کنی؟**

دو سال قبل از شهادت آقای نبی لو خواهرزاده ی ایشان آقای مسعود عسگری به شهادت رسید؛ بعد از چهلمین روز شهادت آقا مسعود شبی با آقای نبی لو نشسته بودیم و صحبت می کردیم؛ ایشان گفتند: خانم فکرش را بکن؛ در این زمانه که ما غرق زندگی امروزی هستیم جوانانی مثل آقا مسعود به جنگ می روند و به شهادت می رسند... انگار باورشان نمی شد که همچین زمینه ها و اتفاقاتی الان هم وجود دارد (حالا آقا مسعود جوان بود و شور و شوق جوانی داشت. من در

تعجبم شهید عطایی (یکی از شهدایی که با آقا مسعود شهید شده بود و دو پسر داشت) چگونه توانسته به خانمش بگوید که می‌خواهد به جنگ برود...؟

گفتم: اتفاقاً خانم شهید عطایی باید به خودش ببالد که خدا همچنین همسری را نصیبش کرده که روحیه‌ی جهادی دارد. من همیشه دعا می‌کنم که شما و میثم روحیه‌ی جهادی داشته باشید.

آقای نبی‌لو خندیدند و گفتند: الآن اگر من بگویم می‌خواهم به سوریه بروم شما چه می‌کنید؟ گفتم: بارو حیه‌ی باز از این کار استقبال می‌کنم و ساک و چمدانتان را هم خودم می‌بندم و می‌گویم خوش آمدید.

به قول خواهر شوهرم ما وقتی این حرف‌ها را می‌زدیم نمی‌دانستیم آقا مصطفی برای شهادت انتخاب شده ...

بعد از زدن این حرف‌ها ایشان گفت به تهران می‌رود تا ببیند اعزام دارند یا نه و برای اعزام اسم بنویسد؛ هفت هشت ماهی برای اعزام طول کشید و او در این مدت راه تهران قم را هفته‌ای دو سه مرتبه طی می‌کردند و مدام زنگ می‌زدند و پیگیری می‌کردند؛ بعد از شهادتش یکی از مسئولین به برادرم گفته بود روزی می‌شده که مصطفی پنج؛ شش مرتبه برای پیگیری کارهای اعزام به آن‌ها زنگ می‌زده.

از زمان اعزامش تا شهادتش یک سال و نیم فاصله افتاد؛ من باور دارم که خدا این مدت را به من و بچه‌ها فرصت داد خودمان را برای نبودنش آماده کنیم؛ اواخر خیلی از شهادت می‌گفت و ما هیچ‌کدام ماجرا را جدی نمی‌گرفتیم.

این قدر سر شهادت با میثم شوخی می کردند که پسرم دیگر او را شهید جان صدا می زد (چون خیلی باهم صمیمی بودند) میثم که به پدرش زنگ می زد می گفت شهید جان سلام!  
الآن به پسرم میگویم ما در خیال خودمان با پدر شوخی می کردیم؛ نمی دانستیم که واقعاً بابا دارد ما را با این حرفها آمادهی رفتنش می کند.

گاهی که در آشپزخانه بودم می آمد در آشپزخانه و می گفت همسر شهید چه می کنی؟  
من هم در جوابش می گفتم: به همین خیال باش همسر؛ آرزو بر جوانان عیب نیست.

### **همسر شهید چه می کنی؟**

دو سال قبل از شهادت آقای نبی لو خواهرزادهی ایشان آقای مسعود عسگری به شهادت رسید؛ بعد از چهلمین روز شهادت آقا مسعود شبی با آقای نبی لو نشسته بودیم و صحبت می کردیم؛ ایشان گفتند: خانم فکرش را بکن؛ در این زمانه که ما غرق زندگی امروزی هستیم جوانانی مثل آقا مسعود به جنگ می روند و به شهادت می رسند... انگار باورشان نمی شد که همچین زمینه ها و اتفاقاتی الآن هم وجود دارد (حالا آقا مسعود جوان بود و شور و شوق جوانی داشت. من در تعجبم شهید عطایی (یکی از شهدایی که با آقا مسعود شهید شده بود و دو پسر داشت) چگونه توانسته به خانمش بگوید که می خواهد به جنگ برود...؟

گفتم: اتفاقاً خانم شهید عطایی باید به خودش ببالد که خدا همچین همسری را نصیبش کرده که روحیهی جهادی دارد. من همیشه دعا می این است که شما و میثم روحیهی جهادی داشته باشید.

آقای نبی‌لو خندیدند و گفتند: الآن اگر من بگویم می‌خواهم به سوریه بروم شما چه می‌کنید؟  
گفتم: بارو حیه‌ی باز از این کار استقبال می‌کنم و ساک و چمدانتان را هم خودم می‌بندم و  
می‌گویم خوش آمدید.

به قول خواهر شوهرم ما وقتی این حرف‌ها را می‌زدیم نمی‌دانستیم آقای مصطفی برای شهادت  
انتخاب شده ...

بعد از زدن این حرف‌ها ایشان گفت به تهران می‌رود تا ببیند اعزام دارند یا نه و برای اعزام اسم  
بنویسد؛ هفت هشت ماهی برای اعزام طول کشید و او در این مدت راه تهران قم را هفته‌ای دو  
سه مرتبه طی می‌کردند و مدام زنگ می‌زدند و پیگیری می‌کردند؛ بعد از شهادتش یکی از  
مسئولین به برادرم گفته بود روزی می‌شده که مصطفی پنج؛ شش مرتبه برای پیگیری کارهای  
اعزام به آن‌ها زنگ می‌زده.

از زمان اعزامش تا شهادتش یک سال ونیم فاصله افتاد؛ من باور دارم که خدا این مدت را به  
من و بچه‌ها فرصت داد خودمان را برای نبودنش آماده کنیم؛ اواخر خیلی از شهادت می‌گفت و  
ما هیچ‌کدام ماجرا را جدی نمی‌گرفتیم.

این‌قدر سر شهادت با میثم شوخی می‌کردند که پسر دیگراو را شهیدجان صدا می‌زد (چون  
خیلی باهم صمیمی بودند) میثم که به پدرش زنگ می‌زد می‌گفت شهیدجان سلام!  
الآن به پسر می‌گویم ما در خیال خودمان با پدر شوخی می‌کردیم؛ نمی‌دانستیم که واقعاً بابا  
دارد ما را با این حرف‌ها آماده‌ی رفتنش می‌کند.

گاهی که در آشپزخانه بودم می‌آمد در آشپزخانه و می‌گفت همسر شهید چه می‌کنی؟

من هم در جوابش می‌گفتم: به همین خیال باش همسرم؛ آرزو بر جوانان عیب نیست.

### همسر شهید چه می‌کنی؟

دو سال قبل از شهادت آقای نبی‌لو خواهرزاده‌ی ایشان آقای مسعود عسگری به شهادت رسید؛ بعد از چهل‌مین روز شهادت آقا مسعود شبی با آقای نبی‌لو نشستیم و صحبت می‌کردیم؛ ایشان گفتند: خانم فکرش را بکن؛ در این زمانه که ما غرق زندگی امروزی هستیم جوانانی مثل آقا مسعود به جنگ می‌روند و به شهادت می‌رسند... انگار باورش نمی‌شد که همچین زمینه‌ها و اتفاقاتی الآن هم وجود دارد (حالا آقا مسعود جوان بود و شور و شوق جوانی داشت. من در تعجبم شهید عطایی (یکی از شهدایی که با آقا مسعود شهید شده بود و دو پسر داشت) چگونه توانسته به خانمش بگوید که می‌خواهد به جنگ برود...؟

گفتم: اتفاقاً خانم شهید عطایی باید به خودش ببالد که خدا همچنین همسری را نصیبش کرده که روحیه‌ی جهادی دارد. من همیشه دعا می‌کنم این است که شما و میثم روحیه‌ی جهادی داشته باشید.

آقای نبی‌لو خندیدند و گفتند: الآن اگر من بگویم می‌خواهم به سوریه بروم شما چه می‌کنید؟ گفتم: با روحیه‌ی باز از این کار استقبال می‌کنم و ساک و چمدانتان را هم خودم می‌بندم و می‌گویم خوش آمدید.

به قول خواهر شوهرم ما وقتی این حرف‌ها را می‌زدیم نمی‌دانستیم آقا مصطفی برای شهادت انتخاب شده ...

بعد از زدن این حرف‌ها ایشان گفت به تهران می‌رود تا ببیند اعزام دارند یا نه و برای اعزام اسم بنویسد؛ هفت هشت ماهی برای اعزام طول کشید و او در این مدت راه تهران قم را هفته‌ای دو سه مرتبه طی می‌کردند و مدام زنگ می‌زدند و پیگیری می‌کردند؛ بعد از شهادتش یکی از مسئولین به برادرم گفته بود روزی می‌شده که مصطفی پنج؛ شش مرتبه برای پیگیری کارهای اعزام به آن‌ها زنگ می‌زده.

از زمان اعزامش تا شهادتش یک سال ونیم فاصله افتاد؛ من باور دارم که خدا این مدت را به من و بچه‌ها فرصت داد خودمان را برای نبودنش آماده کنیم؛ اواخر خیلی از شهادت می‌گفت و ما هیچ کدام ماجرا را جدی نمی‌گرفتیم.

این قدر سر شهادت با میثم شوخی می‌کردند که پسر من دیگر او را شهیدجان صدا می‌زد (چون خیلی باهم صمیمی بودند) میثم که به پدرش زنگ می‌زد می‌گفت شهید جان سلام! الان به پسر من می‌گویم ما در خیال خودمان با پدر شوخی می‌کردیم؛ نمی‌دانستیم که واقعاً بابا دارد ما را با این حرف‌ها آماده‌ی رفتنش می‌کند.

گاهی که در آشپزخانه بودم می‌آمد در آشپزخانه و می‌گفت همسر شهید چه می‌کنی؟ من هم در جوابش می‌گفتم: به همین خیال باش همسر من؛ آرزو بر جوانان عیب نیست.



## توسل و اعزام

من عقیده دارم مصطفی هم اعزام و هم شهادتش را از حضرت معصومه (سلام الله علیها) گرفت؛ یادم هست روزی از حرم با آقا مصطفی برمی گشتیم سر حرف باز شد و ایشان گفت: من امروز با حضرت اتمام حجت کرده‌ام.

پرسیدم چطور؟ گفت: من هفت؛ هشت ماه دارم این راه را می‌روم و برمی‌گردم؛ حتماً لیاقت ندارم که قسمت نمی‌شود که اعزام شوم. به حضرت گفته‌ام دیگر به هیچ‌کسی برای اعزام زنگ نمی‌زنم. به حضرت گفتم حلالم کنند. حتماً بنده‌ی خوبی نبوده‌ام؛ گفتم حتماً آن قدر گناهانم زیاد است که لایق این راه نیستم...

ده؛ دوازده روزی گذشت؛ روزی از سپاه به شهید زنگ زدند گفتند ما به نیروی رزمی نیاز نداریم؛ اما چون شما سابقه حضور در جبهه را دارید. (ایشان چهار سال در جبهه و جانباز دفاع مقدس بودند) و ما نیروی رزمی - مهندسی، راننده بولدوزر، خط‌شکن می‌خواهیم. خودتان هم میدانید که ممکن است دیگر برگشتی در کار نباشد؛ با همه‌ی این شرایط اگر راضی هستید مدارک را بیاورید و فردا صبح ساعت ۸ پادگان باشید.

آن شب را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم؛ هر دو حس خوبی داشتیم؛ خودمان را حاجت‌روا فرض می‌کردیم و خوشحال بودیم که جواب دعاهايمان را گرفته‌ایم و حضرت صدایمان را شنیده بودند.



## خبر شهادت

چهار روز بیشتر طول نکشید.

گذشت و ما از مشهد برگشتیم؛ دو روز بعد از این که برگشتیم زنگ زد؛ من با او شوخی کردم که صدایت بوی شهادت می دهد؛ دیگه منم دل کندم و باید منتظر شهادتت باشیم (این ها را به شوخی می گفتم؛ اما او بغض کرده بود).

می گفتم: اذیت نمی کنم؛ ولی خودت گفتی اگر من دل بکنم شهید می شوی پس چرا الان زنگ زدی و خبری از شهادتت نیست؟

وقتی خبر شهادتش رسید روز سختی بود؛ خیلی سخت...

با اینکه دل کنده بودم؛ اما آدم فکر نمی‌کند در چنین موقعیتی قرار بگیرد.

یادم هست همیشه وقتی زنگ می‌زد ده دقیقه بیشتر نمی‌توانستیم صحبت کنیم و هر دفعه این ده دقیقه بین همه‌ی ما تقسیم می‌شد و بچه‌ها هم حرف می‌زدند؛ آخرین بار وقتی زنگ زد دختر بزرگم گفت مامان امروز شما و بابا صحبت کنید؛ بروید داخل اتاق و در را ببندید و سلام مارا هم به بابا برسانید و بگویید ما خوبیم.

نمی‌دانم چه شد که طیبه این حرف را زد؛ ولی الآن گاهی می‌گویم طیبه اگر شما این‌رو نگفته بودی الآن همه شما صدای باباتون رو شنیده بودید.

خودش هم گاهی افسوس می‌خورد و می‌گوید نمی‌دانم چه شد که آن حرف را زدم و کاش نمی‌گفتم...

وقتی خبر شهادتش را به من دادند (پسرم خبرش را داد) اصلاً باورم نمی‌شد.

ما چون همه اقواممان تهران بودند و خودمان قم بودیم، وقتی کسی می‌خواست به خانه‌ی ما بیاید از شب قبل خبر می‌داد؛ اما صبح روزی که خبر شهادت را شنیدم؛ ساعت‌های حدود ۹ بود که خواهرم تماس گرفت که قرار است ناهار به منزل ما بیایند؛ من خیلی تعجب کردم که چقدر دیر خبر داده‌اند؛ اما چیزی نگفتم.

به دخترم هم زنگ زدم که خاله‌اش قرار است به منزلمان بیاید؛ برعکس روزهای قبل، دخترم خیلی سریع خودش را رساند، چون بچه‌دارند معمولاً همان موقع ناهار می‌آیند؛ اما آن روز ده دقیقه بعد از تماس من، خودش را رساند.

نگو دامادم بنده خدا خبر داشته و چون دخترم باردار بوده از صبح او را برده به او کله پاچه و جگر داده بخورد که وقتی خبر را شنید جون داشته باشد و بعد هم خودش رفته بود حرم و دخترم اسنپ گرفته بود و به منزل ما آمده بود.

من همیشه به مصطفی می گفتم: من اسارت را قبول نمی کنم؛ تو حق نداری اسیر شوی تحمل همه چیز را دارم جز اسارت؛ چون اسارت آدم را تحقیر می کند و من نمی خواستم تحقیر آقا مصطفی را ببینم.

وقتی میثم می خواست خبر شهادت را بدهد و فهمید خواهرم قرار است به منزل ما بیاید و به شوخی گفت: مامان فکر کنم بابا اسیر شده؛ خاله هم دارد می آید خبر اسارت بابا را بدهد؛ مامان اگر بابا اسیر شود شما چه می کنی؟

گفتم: هیچی؛ من به پدرتان هم گفته ام روزی که بشنوم او اسیر شده نه دنیا را می خواهم نه آخرت را. خودم را می کشم؛ چون تحمل این را ندارم. میثم می گفت: یعنی اگر اسیر شود و چند سال بعد آزاد شود و برگردد دوست نداری؛ اما اگر شهید شود و کلا از بین ما برود راضی هستی؟

گفتم: بله؛ چون شهادت لیاقت می خواهد و پدر شما هم از این لیاقت ها ندارد.

باز گفت: اگر خبر شهادتش را بشنوید چه؟ گفتم: من به بابا هم گفته ام توی عمرم هر وقت خبر شهادت را بشنوم دو رکعت نماز شکر به جا می آورم.

بعد گفت پس فکر کنم باید وضو بگیرد و نمازتان را بخواند.

گفتم: حالا صبر کن پدرت شهید شود بعد نمازش را می خوانم.

خلاصه کلی باهم شوخی کردیم؛ چون میثم خیلی شوخ طبع بود و بچه‌ها هم همه می‌گویند اگر در جریان شهادت بابا میثم نبود ما دق می‌کردیم از بس که شوخی می‌کرد.

بعد میثم برای اینکه یکدستی بزند و ببیند خاله‌اش خبر دارد یا نه به خواهرم زنگ زد و گفت: خاله برای ما فیلم بازی نکنید ما از ماجرا خبر داریم.

خواهرم که خبر نداشت این طرف چه خبر است زد زیر گریه و گفت کی به شما خبر داده؟

میثم گفت: دایی جواد و تلفن را قطع کرد و رفت داخل اتاق و زد زیر گریه.

دخترم چند دفعه گفت مامان میثم داره گریه میکنه؛ اما من گفتم نه مامان این مسخره بازیش گرفته؛ ولی بعد از چند دقیقه دیدم نه واقعاً داره گریه می‌کنه و وقتی رفتم داخل اتاق دیدم بچم سرش را گذاشته روی تخت و های های گریه می‌کند.

من چندی قبل خواب دیده بودم که آقا نبی‌لو در برف ایستاده و کسی را در برف ببینی حتماً از دنیا می‌رود؛ همه‌جا پر از برف بود؛ اما روی پاهای آقای نبی‌لو حتی یک‌دانه برف هم نبود؛ من همش می‌گفتم میثم هیئت می‌روی حتماً در پایان امن یجیب برای پاهای بابا بخوانید. بابا خیلی روی پاهایش حساس است و من تحمل ندارم پای ایشان قطع بشود.

وقتی دیدم میثم گریه می‌کند گفتم میثم پای بابا قطع شده؟ بچه‌ام وسط گریه گفت: نه مامان؛ شما به بابا قول دادی حالا هم بلند شو نمازت را بخوان و سجده‌ی شکر را به‌جا بیاور؛ بابا شهید شده و خاله هم داره برای دادن همین خبر می‌آید. خدا را شکر می‌کنم آن لحظه سعیده کنار خودم بود؛ تنها کاری که کردم به سعیده گفتم تو میدانی برای اینکه خدا این بچه را به تو

بدهد چقدر دعا و نذرونياز کردیم و پدريت چقدر اشک ريخته؛ اگر يک مو از سر اين بچه کم شود نه من از تو راضی ام نه پدريت؛ تو فقط مراقب خودت و بچہات باش.

آن قدر حالم بد بود که پشت به قبله نشسته بودم و گفتم به من مهر بدهيد نمازم را بخوانم؛ اصلاً هيچ چيزی را متوجه نمی شدم روزهای خیلی سختی بود؛ اما خدا را شکر می کنم که توانستم محکم باشم؛ تنها جایی که شيطان بر من غلبه کرد و حالم بد شد لحظه‌ی آخری بود که می خواستند تابوت را از مجتمع بيرون ببرند. يک مرا سمی هم تهران برای شهيد گرفتند و از من دعوت کردند به عنوان هم سر شهيد به آنجا بروم و صحبت کنم. گاهی از من می پرسند آیا دلتان برای آقای نبی لو تنگ شده؟

خب اين سؤال اصلاً چيزی نيست که قابل پرسش باشد؛ معلوم است که دل تنگش می شوم؛ حتی يک لحظه هم از شهادت آقا مصطفی پشيمان نشده ام؛ اما گاهی با خودم می گويم کاش کمی ديرتر شهيد شده بود؛ اما دلم خیلی برايش تنگ می شود. قطعاً يک زن دلش برای مردش تنگ می شود؛ آن هم مردی مثل آقا مصطفی که در همه‌ی امور زندگی کمک کار بود. من گاهی به بچه‌ها می گفتم: بچه‌ها من آن دنيا نمی توانم به شما بگويم چه شب‌هایی را تا صبح به خاطر تب داشتن شما خوابيدم؛ ولی بابا می تواند يک همچون چيزی بگويد؛ چون هر وقت بچه‌ها مريض می شدند يا نوزاد گريه می کرد؛ شهيد می گفتند شما برو بخواب هر موقع شير می خواست من شما را صدا می زنم.



وقتی برای دیدن پیکر آقا مصطفی به معراج الشهداء رفتیم طبق رسمشان که وقتی می‌خواهند پرچم را از روی پیکر شهید بردارند می‌پرسند اولین جمله‌ای که به شهید می‌گویید چیست من گفتم: اولین جمله‌ام این است که خدا را شکر که بالاخره شهید شد. خودش می‌دانست که واقعاً دعای هر لحظه و هر ساعتش شهادتش بود؛ تصورش برای انسان تا زمانی که در این شرایط قرار نگیرد خیلی سخت است؛ اما یک موقع می‌آید که می‌بینی برای عاقبت به‌خیر شدن طرف مقابل می‌ارزد از خودت بگذری؛ طرف مقابلت آن قدر خوب هست که شما حیف می‌آید عاقبتش را به خاطر خودت خراب کنی.

